

تاجر ونیزی

(بقیه از شماره قبل)

فصل ششم

بعد از آنکه امیر و اهل دیوانخانه از سوئی برفتند (بسانی) قاضی گفت: ایمرود دانا و حکیم بینا من و دوست عزیزم انتانی از برکت دانش تو امروز از چنگال مرگ رهائی یافتیم، اینک از تو درخواست میکنم که همان سه هزار اشرفی دین یهودی را از ما بپذیری انتانی گفت معلوم است که حق تو بر من بیش از این و بالاتر از این است همیشه از روی قلب و قهر دل تو را دوست داشته و دارم.

قاضی البته پول را نپذیرفت لیکن از آنجا که (بسانی) را بر قبول چیزی اصرار بود، ویران نظر بانگشتر او افتاد همین انگشتری که بیاد بود عهد محبت (پرشیا) بوی داده بود. در حال تدبیری اندیشیده گفت: مرا اجری و پاداشی نباید ورزانکه در این کار مجبور باشم تنها بهمین انگشتر که در دست داری قناعت میکنم.

از این سخن (بسانی) خیره بماند زیرا قاضی از وی چیزی طلب نمود که وی بر نگاهداشت آن پیمان بسته بود. پس با کلماتی پریشان گفت: دریفا که این انگشتر را من از خود جدا نتوانم کرد. زیرا که این انگشتری یاد بود زناشوئی است و اگر

قاضی را انگشتی باید ، هم اکنون نفیس ترین انگشترهای شهر
و نیز را برای او حاضر توانم کرد قاضی را از این سخن خوش
نیامده با خاطری رنجیده رو باز گردانید گفت بلی آقا ، هر کس
گدائی کند یا وی چنین سخنان باید گفت . این بگفت و دل آزرده
رو براه نهاده عازم رفتن شد .

(اقتانی) جوانمرد را از این پیش آمد دل بگرفت به (بسائی)
گفت : بار عزیزم . انگشتر را باو هدیه کن مگر محبت من بخدمت
عظیمی که این دانشمند در خلاصی جان من نمود بقدر دلتنگی و
کدورت زوجه تو قدر و قیمت ندارد ؟

از این سخن (بسائی) شرمگین شد که تا باین حد خود را
حق ناشناس جلوه دهد پس در حال گراشینو را با انگشتری خدمت
قاضی فرستاد ، منشی قاضی نیز انگشتر گراشینو را درخواست کرد
وی که همواره میخواست در کرم و سخا از خواجۀ خود باز نماند
در حال انگشتی خود را بوی تسلیم نمود

فصل هفتم

در ایله بدر که امان اشته ماهتاب بر و بحر را سیم اندود
کرده بود در قصر بکلمات ماهروی رومانی با چهری خندان و
دلی خرم و خاطری شادان هیش وطرب نشسته و ازهر رهگذر
اسباب فرح و شادمانی را فراهم ساخته بود . امشب نشاط وطربی
نهانی داشت که از منظرۀ جهان لذتی جداگانه میبرد . چون بزمین
مینگریست وجه ارض بنظرش روشن و زیبا میآمد ،

چون بچهر قمر نظر میکرد تابش و روغنائی آنرا بیشتر از پیش میدید. همینکه صفحه ماه در پس قطعه ابری روی نهاد مینمود اشعه شمعی که در قصر افروخته بود جای گزین نور خداوند شب میشد پس رو به (نریسا) کنیز خود نمود گفت: (نریسا) ملاحظه کن که نور این شمع حقیر تا چه مسافتی میرود و مسافرین که اینک از ونیز باینجا میآیند تابش آنرا در اقصای بیابان مشاهده می کنند همینطور اثر عمل صالح و کردار نیک در این دنیای تاریک پر شر و شور میدرخشد و تا بعدی شامع نور میافکند. در این اثنا آواز لطیف و نرم موسیقی قطع شده (بسائی) با (انتانی) اندرون قصر آمدند (بسائی) باشتیاق تمام یار عزیزش (انتانی) را بمحبوبه خود معرفی نمود و جملگی بهیش و نوش بنشستند و بمیکساری برخاستند. ناگهان قال و قیالی از يك گوشه بزم بلند شد (نریسا) بود که باشوی تازه خود آویخته و باهم نزاعی داشتند (پوشنا) سبب منازعه را پرسید، کراشینو جواب داد:

«خانم برای يك انگشتری ناچیز حقیری با من اینک منازعه میکند (نریسا) گفت: نوی انگشتری همچو پست و حقیر نبوده است. هنگامیکه من انگشتری بتو دادم از تو سوگند گرفتم که اورا تا دم مرگ با خود داری اینک تو بمن میگوئی که انگشتری را بمنشی قاضی داده میدانم که آنرا زنان شوخ چشم شهر ونیز از تو گرفته اند (کراشوفریاد برآورد: خدا دانا است که انگشتری را بزن ندادم بلکه بجوانی دادم که تقریباً بسن بلکه بقامت تست این جوان منشی قاضی بود که میدانم که آنرا از زنان شوخ چشم

شهر ونیز از تو گرفته اند (کراشینو فریاد بر آورد : خدا دانا است که انگشتی را بزَن ندادم بلکه بچوانی دادم که تقریباً بسن بلکه بقامت تست این جوان منشی قاضی بود که بقوت برهان جان (اتانی) را باز خرید چون از من بحق شناسی تمنای آن انگشتی را نمود مروت ندیدم که از او دریغ دارم

(برشیا) گفت : حق با نریسا است مروت نبود انگشتی پیمان زناشوئی را بدیکری بخشی من نیز انگشتی بیاد بود به (بسائی) داده ام و یقین دارم که سراسر عمر آن را حفظ خواهد نمود کراشینو راه عذری برای خود یافته گفت : چون خواجهمن (بسائی) نخست انگشتر شمارا بخود قاضی عطا کرده جوان منشی قاضی نیز بانگشتی من طمع بست . چون در محاکمه (اتانی) وی نیز سهم خود رنج برده و بکتابت پرداخته بود من نیز انگشتی را به وی دادم .

همینکه (برشیا این بشنید برآشفست و روی عتاب به بسائی کرده ملامت کنان گفت : دیدی که وفا بجا نیاموردی . رفتی و خلاف دوستی کردی . آیا شایسته بود که میثاق وفا داری را بزنان شهر ونیز دهی . زهی سست عهدی زهی بیوفائی (بسائی) را حال دیگر گون گشته با حالی مضطرب گفت : قسم بمردانگی که انگشتی را بهیچ زنی نداده ام ، بلکه قاضی محاکمه که حکیمی دانشمند و خردمندی فرزانه بود و سه هزار اشرفی قدم بها پیشکش قدمش

نمودم و باستفنا دامن افشاند دلبسته آن انگشتر شد چون خواستم که از او دریغ دارم از من برنجید خود انصاف ده ای محبوب عزیز من آیا رنجانیدن چنین جوان مردی که جان دوست عزیز مرا باز خرید از قنوت دور نبود؟ ای غیرت لعبتان طنناز بر گنله من مکیر و پوزشم پیذیر اگر تو آن جا بودی خود بمن امر می نمودی که انگشتری را از وی باز نکیرم.

(اتانی) که حاضر این مجادلات و ناظر بر این مقالات بود سخت غمگین شده گفت: آه که من سبب این منازعات ناپسندیده ام آری آری اگر چه جان من بخاطر (بسائی) در خطر بود لیکن اگر این قاضی دانا که از شوهرت انگشتری را گرفت نمی بود هم اکنون من در شمار رفتگان بودم اینک نیز آماده ام که دوباره در تحت غرامت در آیم و جان خود را تسلیم نمایم و نگذارم که (بسائی) عهد مودت را با تو بشکند.

(پرشیا) را تبسمی لطیف بر گرد لبان لعل گون نمودار شده گفت: بس شما ضامن او خواهید شد. اگر چنین است اینک آن انگشتری را به وی باز دهم ولی بشرطی که این دفعه آن را بهتر محافظت کند چشم (بسائی) که بر آن انگشتر افتاد چون برق زدگان برجای بماند چه عین همان انگشتری را دید که از دست داده بود.

(پرشیا) که او را متحیر دید پرده از روی کار برداشت و حکایت را باز گفت که چون (بسائی) با حال پریشان به ونیز باز

گشت من مکتوبی به بلار قاضی دانشمند نوشته و از وی دو جامه قاضیان بانضمام سفارش نامه برای امیر شهر درخواست کرده و باین وسیلت بدیوان عدالت حاضر شدم و آنچه که توانستم کردم تا جان (اتانی) را رهائی دادم. هم اینک مژده دیگر دارم که کشتیهای (اقتانی) سلامت بساحل رسیده و شهرت غرق آنها یکباره دروغ بوده است. حالیا بیائید تا گل برافشاند و می در ساغر اندازیم فلک را سقف بشکافیم و طرح نو بر اندازیم. شوهران را از این شعبده زنان خنده گرفت پس آنگاه با دلی فارغ و خاطری آزاد بدوستگامی و می گساری نشستند. و چنانکه سراسر ایفان مراد دل یافتند ایزد تعالی كافة دوستان را بمراد دل برساناد - نمه .

مترجم - علی اصغر حکمت

دو مکتوب تاریخی

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

(۱)

پرتال جامع علوم انسانی ۱۳۰۰ برج سنبله

الخيل والليل والبيداء تعرفنا

والسيف والضيف والقرطاس والقلم

برادر عزیزم فدایت شوم (بدت مباد و گزندت مباد و دره

مباد) ساعت ده بعد از ظهر روز بیست و ششم برج است در میان

توده کاغذها مستغرق و سرشک چشمم را که از اثر عبارات مکتوب